

# افسردگی چپ و بار گران تاریخ

محمد رضا نیکفر



در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۰/۱۴۰۰ سپتامبر ۲۰۲۱ گفت‌وگویی آنلاین با عنوان «چپ و انقلاب‌های ناتمام» به ابتکار سایت «نقد اقتصاد سیاسی» برگزار شد - شرکت‌کنندگان خسرو پارسا، سعید رهنما، یاسمین میظر و من بودیم و پرویز صداقت نیز بحث را می‌گرداند.

نوشته‌ی حاضر برخی نکته‌هایی است که در آن‌جا بیان کرده‌ام و تا حدی تکمیل‌کننده‌ی آن‌هاست.

## وضع موجود

نبردی که مشخصه‌ی انقلاب ایران بود و پس از تغییر رژیم هم به شکل درگیری‌های دهه‌ی ۱۳۶۰ ادامه یافت، دو شکست‌خورده‌ی بزرگ داشت: سلطنت و چپ. انزو تراورسو، مورخ ایده‌شناس ایتالیایی، در کتاب «ملانکولیای چپ»<sup>۱</sup> به نقل از راینهارد کوزلک، فیلسوف آلمانی تاریخ، می‌نویسد که شکست‌خوردگان در مقایسه با پیروزمندان یک برتری معرفتی دارند: روایت فاتحان ساده و یک‌جانبه و بی‌عمق است، اما روایت شکست‌خوردگان به ناچار چندجانبه می‌شود و ژرفای واقعه را نشان می‌دهد. شکست‌خوردگان بهتر می‌توانند بفهمند و بگویند چه گذشته است.

این قضاوت کلی در مورد سلطنت‌طلبان ایرانی صدق نمی‌کند. جریان سلطنت‌طلب فهمیده و نپذیرفته که شکست خورده است. شاید تنها کسی که در میان آنان اندکی تکان خورد، داریوش همایون باشد. بقیه از اشتباهات که حرف می‌زنند، معمولاً سستی در سرکوب و کوتاهی در نشان دادن اقتدار را مسئله اصلی می‌دانند.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> Enzo Traverso, *Left-wing melancholia; Marxism, history, and memory*. Columbia University Press 2016.

یک سخنرانی تراورسو که کتاب گسترش‌یافته ایده‌ی آن است، به فارسی ترجمه شده:

خاطره‌ی چپ قرن بیستم، ترجمه‌ی مبین رحیمی - سایت پروبلماتیکا.

<http://problematicaa.com/the-memory-of-the-left-twentieth-century/>

<sup>۲</sup> گروهی از کادراهایشان در سال‌های نخست پس از انقلاب به خطاها و ضعف‌های سیستم اعتراف کرده‌اند. منبعی مهم در این باره گفته‌های ضبط شده آنان در چارچوب پروژه تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد است. رجوع کنید به:

چپ‌گرایان بر خلاف سلطنت‌طلبان فرهنگ پذیرش شکست و بحث انتقادی درباره‌ی تجربه‌های خود را دارند. موضوع اصلی اکثر بررسی‌های تاریخی کارل مارکس و فریدریش انگلس شکست است. در کانون بخش بزرگی از مجموعه‌ی عظیم ادبیاتی که پس از آنان خلق شد، چه در بررسی‌های تاریخی و چه در شعر و داستان، شکست قرار دارد. شکست چنان جایگاهی در ادبیات چپ دارد که انزو تراورسو بر پایه‌ی آن از افسرده‌جانی چپ سخن می‌گوید. افسردگی معمولاً با امید همراه بوده است: برمی‌خیزیم و این بار با نقشه‌ای دقیق‌تر قاطع‌تر می‌جنگیم.

به ایران بنگریم: موضوع بخش ارزش‌مند و ماندنی ادبیات و هنر ایرانی در دوره‌ی معاصر شکست و دادن امید است. اندوه‌سرایی همراه با امیدواری و تشویق به مبارزه از دوره‌ی شکست مشروطه آغاز می‌شود و نوعی از بیان را می‌سازد که پس از کودتای ۲۸ مرداد جریان اصلی می‌شود، جریانی که بازتابنده‌ی روحیه‌ی چپ است.

شکست‌های چپ، چه در جهان و چه در ایران، معمولاً زداپنده‌ی غرور و افتخار مبارزان این جریان نبوده‌اند. دشمن را جدی‌تر گرفتن، خطاهای خود در ارزیابی از موقعیت را بررسی کردن، از آنها آموختن و عزم قوی‌تر برای مبارزه نکته‌های عمده‌ی همه بحث‌ها پس از هر شکستی بوده است. ریزش وجود داشت، اما با رویش جبران می‌شد. هر بار نیروی تازه‌نفس می‌رسید. پیشاپیش می‌شد روی نسل جوان حساب کرد. برای آفت‌ها و ضربه‌های درونی هم منطقی وجود داشت. از همان قرن نوزدهم مبارزه با چپ‌روی و راست‌روی رکن ثابت بحث‌های انتقادی درون چپ بود. برخورد به راست‌روی در انترناسیونال دوم در آستانه و اوایل جنگ جهانی یکم و نقد خطاها در ارزیابی از فاشیسم در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم در چارچوب منطق آزموده‌ی مبارزه با انحراف‌ها پیش رفت. قضیه‌ی استالین، بعداً مائو با انقلاب فرهنگی و جهش بزرگ‌اش و سپس خمر سرخ کامبوج از جمله موضوع‌هایی بودند که با منطق پیشین توضیح‌پذیر نبودند. ما در اینها با پدیده‌هایی مواجه بودیم که در آنها به شکلی تراژیک پیروزی به شکست، و غرور و افتخار به سرشکستگی تبدیل می‌شد. در جریان بحث روی این

موردها خوش‌بینی و اطمینان قطعی به خود تعدیل شد. روشن‌تر پذیرفته شد که محتمل است نظام قدیم و خصوصیت‌های بد ساختارها، نهادها و رهبران‌ش باز تولید شود حتی در جایی که چپ رهبری را به دست گرفته است. موضوع امکان تداوم و باز تولید خوی و خیم و آیین کهنه در وضعیت نو پذیرفته شد.<sup>۱</sup> در ارزیابی از عارضه‌ای که شوروی به آن دچار شده بود، طیفی از نظرها شکل گرفت: کیش شخصیت، انحراف از سانترالیسم دموکراتیک، آفت دیوان‌سالاری، و حتی شکست قطعی سوسیالیسم و استقرار سرمایه‌داری دولتی و سوسیال‌امپریالیسم تبیین‌های مختلفی از عارضه بودند. زمانی این خوش‌بینی وجود داشت که جوهر ذاتاً خوب به ندرت و اساساً در وضعیت استثنایی ناشی از غفلت از فریب و قدرت دشمنان ممکن است دچار عارضه‌های بد شود. این ذات‌گرایی تعدیل شد با نشان دادن اینکه حتی در موقعیتی بسیار خوب، موقعیتی چون دوره‌ی پس از انقلاب اکتبر در روسیه، باز امکان ابتلا به عوارض وجود دارد. اما اصل منطق تغییر نکرد. منطق بر اساس درون‌مانی (immanence) تنظیم نشده بود، قایل به دوگانگی جوهر-عرض بود و واقع‌بینی در نگاه به عرض را با ایده‌آل کردن جوهر و دادن مقامی ترفرازانده (transcendental) به آن جبران می‌کرد. این چنین بود که بر روی زمین که شکست می‌خوردیم، باز به لحاظ تاریخی پیروز بودیم.

گرفتار این گونه ایده‌آلیسم شدن چگونه ممکن است، آن هم وقتی که پای یک اندیشه‌ی واقع‌گرای انتقادی در میان باشد؟ - پای اندیشه‌ای که نگرنده بوده است بر مشخص‌ترین امور مشخص زندگی بشری یعنی زندگی و مصیبت‌ها و مشکل‌ها و محرومیت‌های همبسته با آن، اندیشه‌ای که عزیزمگاهش استثمار بوده است یعنی جایی که عرصه‌ی رویارویی خشن ماده با جسم و جان است.

<sup>۱</sup> در این باره نیکوست به نگرانی‌های مارکس درباره عمق استبداد در روسیه توجه شود. جالب اینجاست که نوشته‌های هشداردهنده‌ی مارکس در این باره در چاپ‌های مسکو و برلین (شرقی) مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس گنجانده نشده‌اند. این نوشته‌ها با باور لنین و استالین که روسیه آماده گذار به سوسیالیسم است، نمی‌خواندند. کارل آوگوست ویتفولگ، که متخصص «شیوه‌ی تولید آسیایی» و «استبداد شرقی» بود، آنها را منتشر کرد:

Karl Marx: Enthüllungen zur Geschichte der Diplomatie im 18. Jahrhundert. Herausgegeben und eingeleitet von Karl August Wittfogel. Frankfurt/M 1980.

مفهوم یک موقعیت را می‌توان در درون مفهوم یک موقعیت فراگیرنده قرار داد (subsumption)، می‌توان عنصری یا جنبه‌ای از آن را جدا کرد (abstraction) و آن را به اعتباری اصل گرفت، می‌توان خصیصه‌ای را متعالی کرد (sublimation) یا بنابر مصلحت چشم بر چیزی پوشید. راه‌های واقع‌گریزی فراوان هستند، امکان گشودنشان به قوه‌ی تخیل ما برمی‌گردد، چیزی که از آزادی ما برمی‌خیزد که همانا گذشتن و فرارفتن است. برای چیره شدن بر یک موقعیت باید طرح آن را کشید و طرحی بدیل افکند. اما همه‌ی اینها با خطر واقع‌گریزی و خودفریبی همراه هستند. همه‌ی آنها موضوع هرمنوتیک سوءظن هستند.

فروپاشی بلوک شوروی شکستی بود که دیگر نمی‌شد آن را با منطق ذات‌باور مرسوم توضیح داد، و باز گفت درست است که اینجا شکست خوردیم اما در اصل پیروزییم و این پیروزی به‌زودی متحقق می‌شود، فقط این بار باید بیشتر متوجه انحراف‌ها باشیم. ضربه، بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود. با وجود این، گروهی باز همه چیز را مثل گذشته توضیح دادند و راه همیشگی را رفتند. عده‌ای اسم و رسم عوض کردند، عده‌ای بحران‌زده شدند و بحران‌زده ماندند. آنانی هم که می‌گفتند ما می‌دانستیم و این وضع را پیش‌بینی می‌کردیم، از ضربه در امان نماندند.

شکست سیستمی به نام «سوسیالیسم عملاً موجود» مرزهای سلطه‌ی رسمی سرمایه‌داری را گسترش داد، اما سرمایه‌داری را برحق نکرد، چون اساس نظام که تبعیض و بهره‌کشی است، با مفهوم حق منافات دارد. نقطه‌قوت‌هایی چون آزادی فردی در کشورهای پیشرفته و تولید انبوه که تا حدی در مصرف امکان انتخاب را فراهم می‌کند، چیزی در این واقعیت تغییر نمی‌دهد. بحران‌های سرمایه‌داری ادامه یافت. تغییرهای ساختاری، درگیری‌های بین‌المللی از جمله بر اثر مسئله‌ی فقر و نابرابری، و همچنین وخیم‌تر شدن مسئله‌ی محیط زیست، آنها را تشدید کرد.

مبارزه علیه بهره‌کشی و تبعیض در سرتاسر جهان تداوم دارد و فروپاشی بلوک شوروی چیزی از گستره‌ی آن نکاسته. جنبش‌های اجتماعی پرنیرو هستند و مقاومت در برابر گرایش‌های فاشیستی قوی است. پهنه‌ی همگانی همچنان پرتلاطم است و در برابر سلطه‌ی راست‌گرایان و بنگاه‌های مغزشویی و تحمیق مقاومت می‌کند، اما انرژی

اتوپیایی افت کرده، فضا پرابهام است و ارائه‌ی چشم‌انداز مشکل است. نسل جوان سرکش است؛ در برابر رام‌سازی، آرام‌سازی، یکدست‌سازی و دلبستگی محض به مصرف می‌ایستد، اما از طرف دیگر کم‌تر به فکر بدیلی برای نظم موجود و پیشبرد مبارزه‌ی منظم و پیگیر برای استقرار آن است.

نیروه‌های چپ ایران در حالی با ضربه‌ی فروپاشی بلوک شوروی مواجه شدند، که پیشتر زخم عمیق ضربه‌ی شکست انقلاب بر جسم و جان‌شان نشست بود. ما مردمی هستیم متخصص عزاداری مدام و دوره‌ای هفتم و چهلم و سالگرد، اما عجیب است که مویه بر نعش «سوسیالیسم عملاً موجود» کمتر شنیده شد و ظاهراً دیرپا نبود. پیشتر نشریات چپ به صورت ویژه‌ای به انقلاب اکتبر در سالگرد آن می‌پرداختند. در سال‌های نخست پس از انقلاب ایران هم حتماً در سالگردها یاد «انقلاب شکوهمند بهمن» را گرامی می‌داشتند. اما مدتهاست که از این بزرگداشت‌ها خبری نیست. یادمان نرفته، یادمان نمی‌رود؛ خاطرها را هاله‌ی افسردگی‌ای عمیق در برگرفته است.

مشکل ما سه‌گانه است: افسردگی، ضعف در تبیین دو شکست بزرگ و ناتوانی در تقریر فکری جدید و یک سبک جدید نگرش و کنش.

افسرده‌جانی فراگیر است. ما یا الکی خوشیم، یا افسرده، و بیشتر افسرده. در دوره‌های گذشته‌ی افسردگی فراگیر، چپ با هنر و ادبیات و قهرمانانش به میدان می‌آمد و امید می‌داد. از سه بخش چپ - چپ فرهنگی، چپ اجتماعی و چپ حزبی - بخش فرهنگی هنوز جان‌دار است، اما به اندازه‌ی گذشته تأثیرگذار نیست. چپ حزبی ضعیف و افسرده است، اما چپ اجتماعی وارد یک دوره‌ی استوار شدن و گسترش یافتن شده است. فعالان در میان طبقه کارگر و مردم محروم، تأثیر عمیقی بر تداوم جنبش مقاومت در برابر رژیم گذاشته‌اند. الزام‌های عینی جایگاه اجتماعی و امر مبارزه‌ی طبقاتی چهره‌هایی از میان کارگران را برکشیده و در موضع چپ قرار داده است. چپ حزبی دیگر در رابطه با دو بخش دیگر نقش رهبر را ندارد، اما از عادات گذشته دست برنداشته و همچنان می‌پندارد که تقریرکننده‌ی فکر و برنامه‌ی چپ است.

در گذشته چپ حزبی از ضعف آگاهی طبقاتی نیرو می‌گرفت؛ اکنون که آگاهی طبقاتی عمیق شده، جریان معکوس به ضرر چپ حزبی تمام شده است. این ناسازواری به وضع و موضع طبقه‌ی متوسط برمی‌گردد. بخش متجدد این طبقه از ابتدا به چپ

گرایش داشت. نظام مستقر به این طبقه امکان مشارکت سیاسی نمی‌داد و به متخصصان آن نگاه ابزاری داشت. چپ برای این بخش جذاب بود به خاطر پیشرو بودن در فرهنگ، باز بودن به روی جهان، امیدواری و سرکشی‌اش، و ضدیت‌اش با دربار و امپریالیسم. حزبی میانه‌رو با تأکید کافی بر عدالت و آزادی وجود نداشت تا طبقه‌ی میانی را جذب کند. فضای جهان در سده‌ی بیستم رادیکال بود، و گرایش ملایم به آزادی و عدالت را هم به سمت چپ می‌کشاند، حتا به سمت چپ رادیکال. نوع قطب‌بندی در انقلاب دوبرنی ۱۳۵۷ طبقه‌ی متوسط جدید را به سمت چپ کشاند. سازمان فدایی سازمان محبوب طبقه‌ی متوسط جدید بود. سازمان فدایی اما حتا از عهده‌ی دفاع از این طبقه برنیامد و نتوانست ذهنیتی متناسب با جایگاه عینی طبقاتی‌اش بسازد. نفوذ آن و بقیه‌ی نیروهای چپ در میان طبقه‌ی متوسط کمتر و کمتر شد. اکنون همه‌ی طبقات در پی‌گیری منافع خود بسی آگاه‌تر و سمج‌تر شده‌اند. طبقه‌ی متوسط علاقه‌ی گذشته را به چپ ندارد، و ایده‌آل «زندگی نرمال» را در سمت چپ جست‌وجو نمی‌کند. مفهوم‌های چپ برای این طبقه، مگر برای لایه‌ی فقیر آن، تداعی‌های آزاردهنده‌ای دارند. مشکل با توضیح و تکرار این که «ما عوض شده‌ایم» حل نمی‌شود. «عوض شده»ها هم موفقیتی ندارند. این موضوع را هم به مشکل بیفزاییم: در مناطقی که مسئله‌ی قومی در آنها برجسته بوده است، در درجه‌ی نخست کردستان و سپس آذربایجان، گرایش چپ ضعیف شده و در عوض سیاست هویت‌محور عرصه را پر کرده. بدترین چیزی که ممکن است برای میراث چپ پیش آید، دگردیسی گفتار آن در سیاست هویتی (identity politics) است. هویت جای موضع طبقاتی را می‌گیرد و آگاهی به سطح یک قرن پیش بازمی‌گردد.

آگاهی طبقاتی در میان کارگران هم به صورت نمایانی رشد کرده است. دوره‌ی رشد این آگاهی باید دوره‌ی سعادت چپ باشد. چپ اجتماعی نیرو گرفته، اما حضور نمادهای چپ، چپ به عنوان اندیشه‌ی بدیل، و به عنوان سبک زندگی، چونان نمک زندگی در یک دنیای بی‌مزه و بدمزه، ضعیف است؛ ضعیف است یعنی نسبت به زمینه‌ی مستعد موجود انتظار بیشتری می‌رود.

از بایستگی‌های بحث ما تشریح وضعیت است؛ و وضعیت با اشاره به جنبه‌های عمده‌اش آن گونه است که بیان شد. فرمولی طلایی برای بیرون آمدن یکباره از آن وجود ندارد. آنچه در ادامه می‌آید دو نکته است: تنها با درگیری با گذشته مشکلی حل نمی‌شود و نمی‌توان با کمک آن راهی به سوی آینده گشود؛ گشودن راه آینده است که نوع نگاه به گذشته و درس‌گیری از آن را مشخص می‌کند. دیگر اینکه درست باید از وضعیت عزیمت کرد، با منطقی درون‌مان به آن نگریست و از هر فراروی‌ای که خلاف منطق درون‌مانی است، پرهیز کرد.

این دو نکته با بحث درباره‌ی تاریخ و موقعیت‌مندی باز می‌شوند.

## نگاه به تاریخ

«بحران همانا آن وضعیتی‌ست که کهنه در حال مرگ است و نو ناتوان از زاده‌شدن است. در این دوره‌ی فترت، انواع و اقسام نشانه‌های دردناک آشکار می‌شوند.»<sup>۱</sup> این سخن آنتونیو گرامشی، در موقعیت پرتگاهی آغاز دهه‌ی ۱۹۳۰، شاید بهترین توصیف از وضعیت کنونی باشد، هم در سطح جهان، هم در ایران. سه گونه افسردگی وجود ما را درهم می‌فشرند: دپرسیون عمومی جهانی، دپرسیون ملی و افسرده‌جانی ویژه‌ی چپ. وضعیت روانی افراد مهم است، اما استفاده از لفظ دپرسیون تقلیل و تحویل موضوع به حالت روانی نیست. صحبت بر سر دپرسیون اجتماعی است. در تعریف دپرسیون و گونه‌های مختلف آن اختلاف نظر وجود دارد. یک عنصر مشترک در تعریف‌ها تأکید بر تنش وابستگی و برکنندگی، و همچنین واقعیت و انگیزه به صورت خواست‌ها و ادعاهای برنیآورده شده است. گرامشی در جایی که جمله‌های بالا را می‌نویسد، از بحران مرجعیت صحبت می‌کند، سنتی درهم شکسته شده، نفوذ خود را از دست داده، اما فکر و فرهنگی تازه برنیامده است. گرامشی به شکاف نسلی هم اشاره می‌کند.

افسردگی‌ای که ما گرفتارش هستیم، ناکامی عمیقی است که گذشته را عرصه‌ی تنگناها و شکست‌ها می‌داند. درگیری مدام با آن به شکل اعتیادی مزمن درمی‌آید که

<sup>۱</sup> Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*, New York: International Publishers, 1971 p. 276.



رها شدن را دشوار می‌کند. این چنین است که تاریخ برای ایرانیان به صورت یک بار گران درآمده است. مداوم و ر می‌رویم با این پرسش که چرا چنین شد، و در همان حالی که سخت گرفتار روزمرگی هستیم یعنی اسیر حالیم، با گذشته درگیر می‌شویم. اخیراً یک مورخ دانشگاهی گله کرده بود که همه‌ی ایرانیان تاریخ‌دان شده‌اند و اعتنایی به نظر مورخان دانش‌آموخته نمی‌کنند.

به نظر می‌رسد بار گران گذشته، کمر ما را خم کرده و توان پیشروی را از ما گرفته. مشکل اما برعکس است: چون توان پیشروی نداریم و افق آینده بسته است، پشت سرمان افق سیاهی گشوده می‌شود و ما در حال درجا زدن گاه نگاهی به آن افکنده و مدام فکر می‌کنیم راه غلطی رفته‌ایم که گرفتار وضعیت کنونی شده‌ایم. هر قدر هم با گذشته درگیر شویم، چیزی از سنگینی آن بار گران کاسته نمی‌شود. تاریخ ته ندارد. پیچیده است و درهم‌و‌برهم می‌ماند، تا زمانی که نتوانیم راه آینده را روشن کنیم. هر اندازه افق آینده بازتر و روشن‌تر باشد، گذشته هم روشن‌تر می‌شود و بار آن سبک‌تر. گذشته هم به نوعی موضوع انتخاب است. وقتی آزادی و توانایی طرح افکندن نداریم و در انتخاب آینده درمی‌مانیم، در گذشته نیز به سدهای سخت و سنگین اجبار و الزام برمی‌خوریم.

آنگاه که نتوانیم بار گران تاریخ را بر دوش کشیم، گمان می‌کنیم سبک‌بار می‌شویم اگر بخشی از آن را به زمین بیفکنیم و مسئولیت حمل آن را از دوش خود برداریم. سلطنت‌طلبان با چنین انگیزه‌ای دست به تغییر و تحریف تاریخ می‌زنند: ۲۸ مرداد را کودتا نمی‌دانند، سرکوب و شکنجه و سانسور دوره‌ی شاهی را برای برخورد با «تروریست‌ها» موجه معرفی می‌کنند، گروهی از آنان انقلاب ۱۳۵۷ را هم نوعی کودتا و به هر حال توطئه می‌دانند، فرح را هم مسئول می‌کنند تا انتقادی متوجه شاه نباشد. مقصریابی، رایج‌ترین شکل شگرد رفع مسئولیت و از این طریق سبک‌باری است. مقصر می‌شود مثلاً امتناع تفکر در فرهنگ دینی، اسلام، قادیسیه، صفویه، مماشات با روحانیت، روشنفکران، چپ‌ها، جلال آل احمد، علی شریعتی، جیمی کارتر، گوادلوپ... این شگرد در میان چپ‌ها هم رایج است: هر گروهی، حزبی، گرایشی یا اشخاصی را مقصر وضعیت

می‌داند: انگلس، لنین، حزب بلشویک، استالین، مائو، حزب توده، کیانوری، مشی چریکی، اکثریت، فرخ نگهدار...

مشکل چپ‌ها در رویارویی با تاریخ از دیگر جریان‌ها پیچیده‌تر است. آنان، هم باید پاسخ‌گوی تاریخ ایران باشند، هم بقیه‌ی جهان به اعتبار انترناسیونال بودن جنبش کمونیستی. برای پاسخگو بودن باید مسئولیت داشت و برای مسئول بودن باید ابتدا آزاد بود و آزادی خود را درک کرد. نمی‌توانیم به بهانه‌ی زیر تأثیر این و آن بودن، و نقش غلطی که این و آن ایفا کرده‌اند، از مسئولیت بگریزیم. همانیم که انتخاب کرده‌ایم. از تاریخ می‌توانیم درس بگیریم اگر آن را نه عرصه‌ی فریب و اجبار، و از آن سو ساده‌لوحی و ناتوانی، بلکه عرصه‌ی انتخاب بدانیم.

اراده‌گرایانه نمی‌توانیم مشکل افسردگی را حل کنیم. مشکل، بزرگ، عمیق و چندلایه است: حال جهان بد است، حال ایران بد است، حال ما هم بد است، حال من هم خوش نیست، از دست یاران هم کاری نمی‌آید. اما همچنان که پیشتر گفته شد ما چپ‌ها در برخورد با افسردگی تمرین داریم. شگردمان معمولاً این بوده است که بگوییم: پرنده مردنی است، پرواز را به خاطر بسپار! به آرمان اصلی و به حرکت در جهت آن برمی‌گشتیم و از پرنده‌ای که پشت سرمان با بال و پر شکسته سقوط کرده بود، درمی‌گذشتیم.<sup>۱</sup>

و به‌راستی انتخاب اصلی انتخاب آرمان است: تصمیم به مبارزه با بهره‌کشی، بی‌عدالتی و استبداد است. انتخاب آغازین کم‌تر فردی مارکس، لنین یا چه گوآرا بوده است. بازگشت مداوم به انتخاب آغازین، تر و تازه کردن آن، غبارزدایی از آن، تذکر آزادی است: من آزاد بوده‌ام، خودم انتخاب کرده‌ام؛ و این نیز که انگیزه‌های آغازین خودم را جدی نگرفته‌ام و مثلاً در جایی با بی‌عدالتی ساختم‌ام، انتخاب خودم بوده است.

<sup>۱</sup> یک نمونه‌ی چیرگی بر افسردگی و خیزشی تازه برای مبارزه در چپ ایران، شروع مشی چریکی است. جزوه‌ی «ردّ تئوری بقا»ی امیرپرویز پویان، یک تجویز anti-depressive نمونه است. بازخوانی آن نیکوست، نه برای پیش گرفتن مسیری که در نظر داشت که مسیری غلط بود، بلکه برای توجه به منطق آن. در این مورد نگاه کنید به:

محمدرضا نیکفر: دیدن خود همچون جزئی از مسئله

خودم انتخاب کرده‌ام که چگونه افسون شوم، چگونه فکر کردن را تعطیل کنم. در موقعیت بودم، اما با آن درگیر نشدم، تا راه‌هایی از آن را بیابم. انگیزه‌های ما جایگزین پیدا می‌کنند و ظاهراً پروریده شده و رشد می‌یابند. انتخاب اصلی، تصمیم به مبارزه با بهره‌کشی، بی‌عدالتی و استبداد، به صورت انتخاب یک حزب درمی‌آید. اکنون تلاش ما متمرکز بر تقویت آن حزب و پیشبرد مبارزه با رهبری آن می‌شود. از پشتیبانی از حزب ممکن است به پشتیبانی از تصمیمی در آن یا رهبری آن یا شخصیتی در میان جمع رهبری‌کننده برسیم. در هر گامی که در این شکل فرا روی برمی‌داریم، ممکن است آن انگیزه‌های آغازین رنگ بازند و کم‌تأثیر شوند. کار ما دیگر می‌شود تبعیت و ستایش‌گری و توجیه. این خطر وجود دارد که آنچه اینک محبوب و معبود ماست، از ارزشی که انگیزه‌ی توجه ما به آن بوده دور شده و ارزشی مستقل یابد. منطق قضیه شبیه به بت‌واره (فتیش) شدن کالا است.

وقتی معلوم شود که بت‌واره، در جایی که قرار است معجزه کند، بی‌عرضه و ناتوان است، یک‌باره جهان تیره و تار می‌شود. دل‌کندن سخت است، انسان معلق و بی‌پناه می‌شود، اما بدون گسستن‌های متصور نیست. درگیری با این گونه فتیشیسم سخت است، اما ناممکن نیست، حتی اگر بت‌واره عظمتی خدایی داشته باشد. کفری عظیم لازم است: روگردانی از امر متعالی شده و بازگشت به زمین و موضع مبنایی و احیای منطق درون‌مانی.

شناخت موقعیت تاریخی و درگیری با آن، برای گذر‌هایی‌بخش از آن، خصیصه‌ی اصلی چپ است. چپ، فرزند روشنگری است، میراث‌دار و پیش‌برنده‌ی مرام پرسیدن، با مغز خود اندیشیدن، انتقاد از همه‌ی اتوریته‌ها و نافرمانی در برابر سنت است. چپ، با انقلاب کبیر فرانسه زاده شد، به عنوان جریانی که شعارهای این انقلاب را - آزادی، برابری، همبستگی - جدی گرفت و به آن وفادار ماند. خطای اصلی چپ سستی و لغزش در تعهد به انتخاب آغازین است.

رجوع ما به تاریخ برای تغییر است. وظیفه‌ی تغییر جهان، شامل تغییر گذشته هم می‌شود. این به نظر عجیب و ناممکن می‌آید، اگر تصور کنیم گذشته‌ی تاریخی توده‌ای از رخدادهاست که در حالت انجماد بتونی پشت سر ما قرار دارند. نظم سنگواره به هم

می‌خورد، اگر صداها ناشنیده را بشنویم، اگر راه‌های نرفته و انتخاب‌نشده را هم در نظر گیریم، اگر موقعیت‌ها را در محدودیت‌هایشان بررسییم و دریابیم راه‌های فراروی چه بوده‌اند. ما در زمان زندگی می‌کنیم و وجودمان پایان‌مند است. رهایی در پایان‌مندی است؛ و این به معنای تلاش مداوم است. تحقق آزادی در همین تلاش است. بررسی آموزش‌دهنده‌ی گذشته، بررسی انتخاب‌ها در یک موقعیت ویژه است، آن هم با نظر به این که چه انتخابی در راستای انتخاب آغازین چپ است. ما اکنون بیشتر به این موضوع آگاهیم که نابرابری و تبعیض و استبداد به شکل‌های مختلفی درمی‌آیند و حتا در بافتاری که مبنای آن مساوات و آزادی است، می‌توانند از طریق تبعیض‌هایی که به مناسبات قدرت برمی‌گردند، بازتولید شوند.

### تعیین موضع در معنای بنیادین آن

گفته شد که چپ در امر رویارویی با شکست و حالت یأس و افسردگی تمرین دارد. به آرمان‌های برانگیزنده برمی‌گردد، اشتباه‌ها و انحراف‌ها در حرکت پیشین را شناسایی می‌کند و طرحی نو درمی‌افکند. فصلی تازه شروع می‌شود. در میان ما هم باز دوره‌ای تازه شروع خواهد شد، اما لازم است روشن شود که چه چیزهایی نباید تکرار شوند. این بار نه با دوره‌ای در ردیف دوره‌های پیشین، بلکه با فصلی جدید در دورانی جدید مواجه هستیم. مسئله این است که آیا ما مطابق با مقتضیات این فصل و این دوران عمل می‌کنیم یا نه.

پیشرفتگی تفکیک سیستمی در جامعه، دگرگونی در جامعه‌ی اشتغال بر اثر دیجیتالی شدن و نقش اینترنت، تحول ساختاری پهنه‌ی همگانی با رسانه‌های جدید، تنوع جنبش‌های اجتماعی، جهانی شدن، قطب‌بندی‌های جدید در جهان، تغییرات اقلیمی و مبرم شدن مسئله‌ی محیط زیست برخی از این تغییرهای کلان در این دوران هستند. در همه جا گسستگی و جدایش می‌بینیم. عضو یک جامعه‌ی بسامان بودن و انتظار همبستگی در عین آزادی داشتن آرزویی است روشن، دارای مبنایی عینی برای تحقق، در همان حال رویارو با مانع نظام، نظام سرمایه‌داری. گسستگی، هم در سطح کشوری است، هم در سطح جهانی. مرزهای ملی، برخلاف ادعای ملی‌گرایی نه برای

همبستگی و صیانت انسان‌های درون آنها، بلکه برای کنترل، تبعیض و ابراز نفرت از همسایگان و پس زدن مهاجران و توجیه نظامی‌گری برپا هستند. در ایران، هم این روندها را می‌بینیم و هم با وضعیت ناشی از یک حکومت دینی مواجه‌ایم. وضعیت تنش‌آمیز جایگاه این حکومت در نظام قدرت در منطقه و جهان، اشتهای سیری‌ناپذیر طبقه‌ی حاکم، و سوءمدیریت و فساد، همه مخارجی دارند که با تشدید استثمار و غارت منابع کشور تأمین می‌شوند. جامعه دستخوش تبعیض و تکه‌پاره است. در همین وضعیت، فردیت و حسی از آزادی فراگیر شده، که ابراز وجود و بالندگی آنها به انواع و اقسام مانع‌ها برخورد کرده است.<sup>۱</sup>

### ■ حاشیه‌روی درباره حلقه‌ی اصلی، و تضاد اساسی و عمده

مشخصه‌ی وضعیت موجود و آینده‌ای را که پیش روی آن است می‌توانیم سردرگمی و پیچیدگی‌ای بدانیم که ظاهراً به یک عامل یعنی حکومت برمی‌گردد، اما هیچ معلوم نیست که تغییر این عامل یک باره و با یک ضربه باشد و با تغییر آن سردرگمی و پیچیدگی رفع شود. محتمل‌ترین چشم‌انداز دگرگونی چندحلقه‌ای است، نه تک‌حلقه‌ای. این عنوان‌های استعاره‌ی ملهم از بحثی است که لنین در کنگره یازدهم حزب بلشویک (مارس ۱۹۲۲) کرده است:

«حوادث سیاسی همیشه بسیار سردرگم و بغرنج است. آن را می‌توان به زنجیری تشبیه کرد. برای نگاه داشتن تمام زنجیر باید به حلقه‌ی اصلی چسبید؛ و آن حلقه‌ی اصلی را که می‌خواهیم به دست گیریم، نمی‌توان به‌طور مصنوعی انتخاب کرد. در سال ۱۹۱۷ نکته‌ی اصلی در کجا بود؟ در بیرون شدن از جنگ، یعنی چیزی که همه‌ی مردم خواستار آن بودند. و این بر همه‌ی مسائل دیگر الویت داشت. روسیه‌ی انقلابی موفق

<sup>۱</sup> برای توصیفی از وضع موجود در جامعه‌ی ایران بنگرید به:

محمد رضا نیکفر: تعلق داشتن، تعلق نداشتن،

بخش نخست: بررسی عمومی مسئله‌ی انتگراسیون

<https://wp.me/p2GDHh-4BM>

بخش دوم: مسأله‌ی پایدار انتگراسیون در ایران

<https://wp.me/p2GDHh-4Zq>

شد از جنگ خارج شود. مساعی فراوان به کار برده شد، ولی به هر جهت حاجت اساسی خلق در نظر گرفته شد و این امر تا سال‌های مدید ما را پیروز ساخت... در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰ نکته‌ی اساسی در کجا بود؟ دفع جنگی دشمن... در سال ۱۹۲۱ نکته‌ی اساسی عبارت بود از عقب‌نشینی منظم و به همین جهت انضباط مؤکد ضرورت داشت... و اما اکنون نکته‌ی اساسی در کجاست؟...»<sup>۱</sup>

ما با روایت دیگری از این منطق آشنا هستیم، آن هم از زبان مائو تسه دون. مائو در رساله‌ی مشهور «درباره‌ی تضاد» میان تضاد اصلی و تضاد عمده فرق می‌گذارد. تضاد اصلی تضاد اساسی یک دوران را مشخص می‌کند (مثلاً تضاد کار و سرمایه در سرمایه‌داری)، اما تضاد عمده آن تضادی است که در مقطعی برجستگی می‌یابد و هر حرکتی در جهت رفع تضاد اساسی تابع رفع آن می‌شود. مائو می‌نویسد:

«در پروسه‌ی مرکب تکامل یک پدیده تضادهای بسیاری موجودند که یکی از آنها حتماً تضاد عمده است؛ موجودیت و رشد این تضاد عمده تعیین‌کننده‌ی موجودیت و رشد سایر تضادهاست و یا بر آنها تضاد می‌گذارد... در هر حال تردیدی نیست که در هر مرحله از تکامل یک پروسه فقط یک تضاد عمده وجود دارد که نقش رهبری‌کننده را ایفا می‌کند. از اینجا نتیجه می‌شود: هرگاه پروسه‌ای حاوی تضادهای متعدد باشد، یکی از آنها ناگزیر تضاد عمده خواهد بود که دارای نقش رهبری‌کننده و تعیین‌کننده است، در حالی که بقیه تضادها نقشی درجه دوم و تبعی خواهند داشت. لذا در مطالعه‌ی یک پروسه‌ی مرکب که حاوی دو یا چند تضاد است، باید نهایت سعی در یافتن تضاد عمده شود. به مجردی که تضاد عمده معین شد، کلیه‌ی مسایل را می‌توان به آسانی حل کرد.»<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> لنین، آثار منتخبه در یک جلد، انتشارات سوسیالیسم و آزادی، ۱۳۶۲، صص ۸۴۸-۸۴۹.

<sup>۲</sup> مائو تسه دون، درباره تضاد، در: چهار رساله فلسفی، پکن ۱۹۷۱، صص ۵۱-۵۴.

قابل دریافت از اینجا:

ما با نوعی از پیاده کردن این منطق در نوشته‌ی «نبرد با دیکتاتوری شاه به مثابه عمده‌ترین دشمن خلق و ژاندارم امپریالیسم»<sup>۱</sup> اثر بیژن جزنی مواجه می‌شویم. به نظر او در وضعیتی تضاد اساسی همان تضاد عمده می‌شود، و این همانا لحظه‌ی انقلاب است. او در مورد تضاد اصلی می‌گوید:

«در جامعه‌ی ما نه در گذشته و نه در امروز تضاد اساسی تضاد طبقه‌ی کارگر و بورژوازی نبوده است. در این جا در گذشته تضاد اساسی، تضاد مرکبی بوده است که در یک سوی آن امپریالیسم، فئودال‌ها و بورژوازی کمپر دادور قرار داشته و در سوی دیگر مردم یعنی طبقه‌ی کارگر، دهقانان، خرده‌بورژوازی و بورژوازی ملی. در حال حاضر از آن سوی تضاد فئودال‌ها حذف شده‌اند. در این سو، [بورژوازی تضعیف شده است. تضاد بین خلق و امپریالیسم و متحدانش خرده‌بورژوازی موضعی دوگانه و در حال نوسان ندارد. خرده‌بورژوازی از آغاز سلطه‌ی استعمار تا پایان سلطه‌ی آن یعنی تا پیروزی جنبش رهایی‌بخش ضد امپریالیستی به‌طور ثابت در طرف خلق قرار دارد و بخش مهمی از آن به شمار می‌رود. به این ترتیب در حالی که خرده‌بورژوازی به‌طور کلی خصلت‌های محافظه‌کارانه‌ی خود را که از موقعیت تولیدی و شرایط مادی آن ناشی می‌شود از دست نمی‌دهد ولی با همان ظرفیت و امکانی که این موقعیت به او می‌بخشد در تمام مراحل جنبش رهایی‌بخش شرکت می‌کند.» (ص. ۱۶)

جزنی پس از توضیح بیشتر این نکات و تشریح استبداد شاهانه می‌نویسد:

«به نظر ما جنبش حاضر که مرحله‌ای است از جنبش رهایی‌بخش خلق با شعار استراتژیک مبارزه با دیکتاتوری شاه مشخص می‌شود. در زیر این شعار است که نیروهای حاضر متحد می‌شوند و باز در زیر این شعار است که هرگونه اعتراض اقتصادی و مطالبات صنفی از حرکتی پراکنده به جنبشی توده‌ای تبدیل می‌شود. به این ترتیب لازم است که شعارهای اقتصادی برای هر طبقه، قشر و صنف در رابطه با این محتوای سیاسی انتخاب شود. از این راه است که نیروهای عمده‌ی انقلاب دمکراتیک بسیج

<sup>۱</sup> نشر مازیار، اردیبهشت ۱۳۵۸، قابل دریافت از اینجا:

می‌شوند و تنها در آن هنگام است که شعارهای انقلاب دمکراتیک توده‌ای از جانب پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر که رهبری مبارزه با دیکتاتوری شاه را به دست گرفته است و خلق را در یک جهت متحد کرده است می‌تواند توده‌ها را به سوی خُرد کردن تمامی سیستم هدایت کند. با این تحلیل است که می‌گوییم در شرایط حاضر تضاد اساسی جامعه ما یعنی تضاد خلق با بورژوازی کمپرادور و امپریالیسم در حال احضار به تمامی تضاد عمده محسوب نمی‌شود و دیکتاتوری رژیم که وجهی از این تضاد است نقش عمده را ایفا می‌کند. در پروسه مبارزه با این عامل عمده است که تضاد اساسی به تمامی عمده می‌شود. در چنان شرایطی ما در آستانه انقلاب قرار خواهیم داشت و یا به عبارت دیگر، شرایط ضروری برای انقلاب فراهم خواهد بود.» (ص. ۲۶)

نقشی که مفهوم‌های حلقه‌ی اصلی، تضاد اصلی یا اساسی، و تضاد عمده ایفا می‌کنند، کاستن از پیچیدگی است. از کاهش پیچیدگی گریزی نیست. عمل کردن، کاهش پیچیدگی را ایجاد می‌کند، و نه تنها عمل کردن، بلکه نفس شناختن. از میان خصیصه‌های پدیده، مهم و غیرمهم را تفکیک می‌کنیم. شاید یکی از آنها را با نظر به کل عمر پدیده یا مرحله‌ای از آن اساسی بدانیم و در عین حال بگوییم که در این لحظه و این وضعیت فلان خصیصه‌ی آن عمده است یعنی اهمیت ویژه دارد. تصمیم‌گیری هم در هر موقعیتی با کاستن پیچیدگی به چند عامل و اساسی دانستن یکی از آنها یا ترکیبی از آنها صورت می‌گیرد.<sup>۱</sup> بدون کاهش پیچیدگی نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. پیش از فروکاستن است که می‌گوییم سر در نمی‌آوریم. در تصمیم به صورت تلویحی یا به صراحت تفکیک می‌شود میان دو گزاره: «چنین است» (یا احتمالاً چنین است)، و (بنابراین) «چنین می‌کنم». وقتی می‌پرسیم «چرا چنین کردی؟»، معمولاً به گزاره‌ی نخست اشاره می‌شود: چون «چنین است». همواره تصریح نمی‌شود که «چنین است» یعنی «من چنین می‌بینم». «چنین است»، چنین است از یک دیدگاه، و بنابر علاقه‌ای

<sup>۱</sup> در این باره از زاویه‌ی تئوری سیستم بنگرید به:



و انگیزه‌ای. یک مشکل بزرگ همواره سوگیری ذهنی است و این گمان که آنچه می‌بینیم و بیان می‌کنیم، واقعیت عینی است.

### ■ پایان حاشیه‌روی و بازگشت به موضوع

وضعیت پیچیده است، بسیار پیچیده‌تر از آنچه در گذشته تجربه کرده‌ایم. با نظر به همان خطاهای گذشته می‌توانیم درس‌هایی را بگیریم که در این وضعیت به کارمان آیند، با این که می‌دانیم هر موقعیتی نظر و عمل خاصی را می‌طلبد و طبعاً خطابینی و خطاکاری‌های خاص خود را هم دارد. هر موقعیتی یک موقعیت تفسیری (موقعیت هرمنوتیکی) است، یعنی از درون آن نگاه می‌شود، دیدگاهی گشوده می‌شود که چیزهایی را می‌بیند، چیزهایی را نمی‌بیند و از آن چه می‌بیند برخی‌ها «اساسی» و «عمده» هستند، و همه‌ی آنچه ادراک می‌شود در قالب مفهوم‌هایی خاص دریافت می‌گردد. اندیشه‌ی تأمل‌ورز (reflective) انتقادی، با موقعیت تفسیری خود درمی‌افتد و همواره آگاه است بر محدودیت و موقعیت‌مندی خود.

در حاشیه‌روی بالا، در سه نمونه‌ی لنین، مائو و جزنی، به منطق مشابهی برای ساده‌سازی امر پیچیده برخوردیم. یک دوران تاریخی مرحله‌بندی می‌شود. کل دوران با یک تضاد به عنوان تضاد اساسی مشخص می‌شود و هر مرحله‌ی آن با یک تضاد عمده. تضادها با مجموعه‌ای از مفهوم‌های کلان (طبقه، خلق... ) تبیین می‌گردند. یک وجه ساده‌سازی به این صورت است که بخش‌هایی از پدیده بی‌تضاد یا همساز دیده می‌شود تا آن بخش بتواند کلیتی را بسازد و آن کلیت در سویه‌ی یک تضاد بنشیند.

در این باره نیکو است توجه کنیم به شیوه‌ی تفسیر بیژن جزنی از موقعیت. این دو جمله را در نظر گیریم: «در تضاد بین خلق و امپریالیسم و متحدانش خرده‌بورژوازی موضعی دوگانه و در حال نوسان ندارد. خرده‌بورژوازی از آغاز سلطه‌ی استعمار تا پایان سلطه‌ی آن یعنی تا پیروزی جنبش‌رهای بخش ضد امپریالیستی به‌طور ثابت در طرف خلق قرار دارد و بخش مهمی از آن به شمار می‌رود.» این جمله «خرده‌بورژوازی» را یکدست می‌کند تا بتواند آن را «به‌طور ثابت» در «طرف خلق» قرار دهد، و «خلق» یک بسته است که تضادهای درونی آن برای ما مطرح نیست، چون در قالب «تضاد اساسی» یک سویه‌ی تضاد را تشکیل می‌دهد. در برابر آن «امپریالیسم و متحدانش»

قرار دارند. لحاظ کردن پیچیدگی در این منطق با توسل به «تضاد عمده» صورت می‌گیرد که حلقه‌ای است در راستای حل «تضاد اصلی». لنین به آن زیر عنوان «حلقه اصلی» اشاره می‌کند. در گزاره‌هایی که این گونه اصطلاح‌ها استفاده می‌شود، یک گرایش بارز است: تبدیل یک امر نسبت‌مند (relational) به یک امر مطلق. «عمده» همواره عمده برای چیزی است، به اعتبار چیزی است، در نسبت با چیزی است. هیچ چیزی به خودی خود مهم، عمده، اساسی یا تعیین‌کننده نیست. چارچوب به کار بردن این لفظ‌ها باید دقیقاً تعریف شوند و روشن گردد که کجا دارد ساده‌سازی صورت می‌گیرد و کدام مفهوم عنوانی است بر بسته‌ای که ما تنوع درونی آن را نادیده می‌گیریم و آیا موجه است این کار یا نه.

به این نکته هم توجه کنیم: فرض ضمنی در تبدیل امر نسبت‌مند به امر مطلق این تصور است که دیدگاه ما مطلق است، در آن «سوژه» و «ابژه» یکی شده‌اند. این نحوه‌ی تبدیل نسبی به مطلق از نوع استعلای جدلی است، از آن گونه به فراز بردن‌ها که ما را از امر تجربی و موقعیت مشخص دور می‌کند و باعث استفاده‌ی غلط از مقوله‌ها می‌شود.<sup>۱</sup> با این استعلا «من چنین می‌بینم» تبدیل می‌شود به «چنین است». در این مورد هم یک اشکال معرفتی وجود دارد و هم اشکالی که به استعلای قدرت برمی‌گردد. پردازیم به اشکال نخست:

آن نقطه‌ی فراز، آن دیدگاه عالی و ممتاز که در آن «چنین می‌بینم» تبدیل می‌شود به «چنین است» تاریخ است. ادعای ثابت ما این بوده است که حکم تاریخ را ما بهتر از همگان می‌دانیم. ما سخنگوی تاریخ هستیم و حقانیت ویژه‌ی خود را در این می‌دانیم که به آن اشراف داریم و در راستای خط اصلی آن حرکت می‌کنیم. ما نظر کرده‌ی تاریخیم. کارل مارکس و فریدریش انگلس، بی‌احتیاطی‌هایی در تقریر برخی گزاره‌ها و استفاده از مقوله‌ی تاریخ و حکم تاریخ داشته‌اند، اما در مجموع موضع آنان «استعلایی» نیست. هر دو بر درون‌مانی (immanence) تأکید می‌کنند. «کاپیتال» یک نمونه‌ی درخشان و بی‌همتای نقد درون‌مان است.

<sup>۱</sup> کانت در «سنجش خرد ناب» بحثی مفصل در این باره دارد: منطق فرازنده، قسمت دوم.

کنترل بر روی گذار از «چنین می‌بینم» به «چنین است» کار فکر انتقادی است. اما مبارزه‌ی سیاسی به‌سختی فکر انتقادی را برمی‌تابد. گرایش آن به ساده‌سازی است. پویش سیاست زمانی به دو شعار ساده‌ی «مرده باد...» و «زنده باد...» ختم می‌شود. قرن وحشتناک بیستم صحنه‌ی این بازی تراژیک تکراری بوده است. برای حرکت حماسی، برای ایفای نقش قهرمان و برآوردن خروشی قهرمانانه، باید جهان را ساده کرد، در حدی که بتوان تمام توان را بر روی رفع «تضاد عمده» متمرکز کرد. تضاد ظاهراً رفع می‌شود، اما بلافاصله، چنان که در ایران دیدیم، تراژدی رخ می‌نماید.

مشکل را با گرفتن یک موضع رواقی‌مآب، یعنی فاصله‌گیری از کوران رخدادها و افسوس و حیرت بر کار جهان، نمی‌توان حل کرد. با مقصر شناختن حزب‌ها و شخصیت‌هایی در گذشته هم مشکل حل نمی‌شود. همچنین نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که بسیار خوب، از این پس پیچیده فکر می‌کنیم و طرح‌های پیچیده می‌ریزیم. طرح مطلقاً کامل طرح مطلقاً به‌دردنخور است.

چیزی که به آن نیاز داریم، خودداری و متانت معرفت‌شناختی است، آن هم نه به شکل «فرو» تنی، بلکه برپایه‌ی تفکر انتقادی.

روزگاری مساوی‌پنداری دوگانه‌ای رواج داشت به این صورت: مساوی‌گیری حزب و طبقه، و مساوی‌گیری دید حزب به عنوان دید طبقه با دید جهانی-تاریخی. چنین رویکردی که اکنون اعتبارش را از دست داده است. زمینه داشت: ساختار جامعه به نسبت ساده دیده می‌شد، تصور از طبقه به صورت جعبه بود و جامعه‌ی طبقاتی چینش چند جعبه روی هم دیده می‌شد که می‌شد به همش زد، و از طرف دیگر این باور رایج بود که تاریخ غایت‌مند است و موضع جهانی-تاریخی همان موضع غایت است. درباره‌ی این باور بسیار بحث شده، از جمله آن را به «روح» (Geist) هگلی و از آن طریق به تداوم دیدی مذهبی برگردانده‌اند.

ایدئولوژی دوران یعنی ناسیونالیسم در مورد این که چنین دیدی چیره شود مؤثر بوده است. این ایدئولوژی بر این فرض استوار است که خیر ملت را می‌توان تشخیص داد، فرد خاصی یا جمع خاصی این تشخیص را می‌دهد و تحقق این خیر مقدر است، اگر ملت در جهت درست تاریخی عمل کند.

بباید برخی باورها را که به صورت صریح یا ضمنی پذیرفته شده بودند، کنار بگذاریم ببینیم چه پیش می‌آید:

- وجود یک ابرچشم‌انداز،
- انطباق موضع ما بر آن،
- ممتاز بودگی جوهری موضع ما،
- موضع ما به حکم تاریخ موضع طبقه‌ی کارگر است،
- از حکم تاریخ ما آگاهی داریم،
- از موضع ما می‌توان تعیین کرد که جامعه بهتر است چگونه شکل داده شود، چگونه ساخته شود، چگونه تکمیل شود.

پرسش این است که چگونه می‌توان موضع چپ را بازتعریف کرد، بدون نیاز به این باورها. بازتعریف، همراه با اعتنای آموزش‌گیرنده و انتقادی به تعریف‌های گذشته است. ما در ادامه یک تاریخ هستیم.

نقطه‌ی مقابل گمان قرار داشتن در موضع یک ابرچشم‌انداز ادراک رادیکال موقعیت‌مندی است. همبسته با این ادراک فهم مرزهای جداکننده است، قرار گرفتن در حاشیه در قبال متن است، ادراک پایان‌مندی و بودن در زمان و مکان است.

تحلیل سیستماتیک، تحلیل با نگر به ساخت‌ها و روندهای بلندمدت، ممکن است با این موضع و این ادراک در تضاد قرار گیرد. ممکن است اکنون به نفع آینده، و آنچه فرعی و تابع‌اش می‌دانیم، به نفع آنچه اصلی و تعیین‌کننده‌اش می‌پنداریم، کنار گذاشته شود. ممکن است ضرورت دیده شود، اما حادثه و پی‌آیندها نه؛ ممکن است با وعده‌ی شادکامی آیندگان رنج اکنونیان پذیرفتنی تلقی شود. برای مشکل نمی‌توان چاره‌ی سیستماتیکی یافت. اما می‌توان به جبران اندیشید، جای برخی تأکیدها را عوض کرد، و مرز میان تئوری و پراتیک را پررنگ‌تر از آن کشید که تا کنون کشیده شده است.

در این رابطه یک ایستار مستقیم و نگرنده بر زیست‌جهان اهمیت ویژه‌ای دارد. از مفهوم‌ها و تعریف‌ها حرکت نکنیم و رجوع به خود چیزها را مبنا قرار دهیم. نوع‌ها و تیپ‌ها جوهر نیستند و پشت آنها مُثُل افلاطونی قرار ندارند. آنها از افراد تشکیل شده‌اند و افراد در رابطه‌ها و ساختارها در زیر مقوله‌های مختلف قرار می‌گیرند.

پرسیدنی است که اگر از موضع ممتاز سنتی تاریخی-جهانی پایین بیاییم و از استعلا به موضع مندی و از ابرچشم‌انداز به چشم‌اندازی در درون زیست‌جهان برسیم، آیا ممتازیت خود را از دست نمی‌دهیم، و کلاً این پرسش می‌تواند مطرح باشد که چه چیزی چشم‌انداز چپ را ممتاز می‌کند. موقعیت ممتاز، موقعیت مرز و حاشیه است. موقعیت مرزی موقعیت ممتاز پدیدارشناختی است. متن جهان از اینجا خواندنی می‌شود. سرچشمه‌ی عدالت‌خواهی، نیاز به برشناخته شدن، انگیزه‌ی رهایی و خواست تغییر در اینجا است.

این نکته سخن تازه‌ای نیست، بیانی است از موضع مندی و *partisanshp* سنتی چپ و آن انتخابی که چپ را چپ می‌کند.<sup>۱</sup> حمله به این دیدگاه به صورت جلوه دادن آن به عنوان گونه‌ای نسبیت‌باوری، که پنداری پیشاپیش باطل است، کسی را تاکنون از جا به در نبرده است. آگاهی بر موضع مندی اجتماعی و تصریح سوگیری طبقاتی نسبیت‌باوری‌ای است تأمل‌ورزانه که تقریر آن به صورت دانش اجتماعی همواره منبع زبانی اندیشه‌ی انتقادی در شناخت جامعه بوده و همه‌ی رشته‌های علمی نگرنده بر جامعه و انسان در رابطه‌های اجتماعی را زیر تأثیر عمیق خود قرار داده است. موضوع برای ما نه نفس موضع مندی بلکه بررسی سازوکار ترک این موضع و انتقاد بر آن است. مسئله این است که چه پیش می‌آید که گروهی از چپ‌ها در وضعیتی موضع چپ را ترک می‌کنند آن هم به نام چپ. در این رابطه به طور کلی انتقاد کردیم از اینکه در مسیر «استعلا» بی‌قرار می‌گیرند که آنان را از موضع اصیل‌شان تَرامی‌فرازاند. اشاره شد که مثلاً مفهوم یک موقعیت را می‌توان در درون مفهوم یک موقعیت فراگیرنده قرار داد، می‌توان عنصری یا جنبه‌ای از آن را جدا کرد و آن را به اعتباری اصل گرفت، می‌توان خصیصه‌ای را متعالی کرد یا بنابر مصلحت چشم بر چیزی پوشید. در آنچه از

<sup>۱</sup> بر بنیاد جانبداری مارکسیستی یا متأثر از آن است که از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو «تئوری دیدگاه» (standpoint theory) در نزد فمینیست‌ها و در مطالعات و کنشگری طبقاتی، علیه نژادپرستی و جنبش مردم در حاشیه مطرح شده است. در این باره بنگرید به مقدمه‌ی این کتاب:

*The Feminist Standpoint Theory Reader. Intellectual and Political Controversies.* Edited by Sandra Harding. New York and London 2004.

بیژن جزنی نقل کردیم، این گونه فراروی‌های ترک‌کننده‌ی موضع را می‌بینیم: «تضاد طبقه‌ی کارگر و بورژوازی» در درون یک تضاد مرکب فراگیر قرار داده می‌شود: «تضاد بین خلق و امپریالیسم». به همین ترتیب مفهوم «طبقه‌ی کارگر» می‌رود زیر مفهوم «خلق». «خرده‌بورژوازی» «خصلت‌های محافظه‌کارانه» خود را فرو می‌نهد و در عوض توان شرکتش «در تمام مراحل جنبش رهایی‌بخش» متعالی می‌گردد. همه چیز تابع مصلحت مبارزه علیه شاه و امپریالیسم می‌شود، از جمله «هر گونه اعتراض اقتصادی و مطالبات صنفی».

انگیزه‌ی این ترک موضع، کمک به پیروزی «خلق» است، و «خلق» عنوانی است که چپ‌گرایان برای «ملت» (nation) وضع کرده بودند. منحل کردن موضع طبقاتی در موضع خلقی سهم چپ در اشاعه و تقویت ناسیونالیسم است. ملت‌باوری ایدئولوژی چیره‌ی دست‌کم دو قرن اخیر است. با نشستن روی سرسره‌ی این ایدئولوژی است که چپ هم از سر موضع بودن، به ترک موضع می‌رسد. بازخوانی سندهای گذشته از زاویه‌ی نقد ایدئولوژی ملت‌باور چشم ما را می‌تواند به سوی مقوله‌ای باز کند که تصریح نمی‌شود و وضعیتی را برنمایاند که موقعیت هرمنوتیک انتخاب را مشخص می‌کند. در همان سخنانی که از لنین و مائو تسه دون نقل کردیم، آن چه چارچوب را تعیین می‌کند، امر ملی است. حلقه‌ی اصلی و تضاد عمده بر اساس مصلحت ملت تعیین می‌شود. این امر موجه می‌شود با هدف نجات انقلاب و حفظ قدرت. و به نظر می‌رسد که این حساب و کتابی روشن باشد: منفعت پرولتاریا در حفظ قدرت است که قدرت ملی است. در راستای همین استدلال، منفعت پرولتاریا تقویت حزب می‌شود و تقویت حزب را در تقویت جمع رهبری آن می‌بینند. منفعت پرولتاریا در آن است که کشور رشد کند. امر پرولتاریا می‌شود امر صنعتی شدن و سازندگی، و برای سازندگی باید کار کرد و کار کرد، موضع مدیران را تقویت کرد و از همه‌ی منابع طبیعی بهره گرفت. کار مزدوری سر جای خود می‌ماند، هویت تابع امر اشتغال می‌شود، و محیط زیست تابع برنامه‌ریزی برای رشد و جهش اقتصادی. و اما انترناسیونالیسم پرولتری: منافع آن ایجاب می‌کند که همه‌ی «احزاب برادر» در تقویت قطب «سوسیالیسم عملاً موجود» بکوشند؛ تلاش در این جهت که کشور قرارداد اقتصادی با مسکو ببندد، یک وظیفه‌ی اساسی است؛ راه رشد غیر سرمایه‌داری از این مجرا می‌گذرد.

این روند ترک موضع هم گونه‌ای بیگانه‌شوی است: از جنس همان پدیده‌ای است که لودویگ فوئرباخ آن را به صورت آفریدن امر لاهوتی با فراافکندن امر ناسوتی بررسی کرده بود و کارل مارکس در شکل بیگانگی از محصول کار خویش و فتیشیسم کالا، پیش‌تر اشاره کردیم که «استعلا»ی ترک موضع، هم بعد معرفتی دارد و هم به صورت فتیشیسم قدرت است که سازوکار آن در ساده‌ترین بیان به این صورت است: نفس قدرت بر تصور از کارکرد آن پیشی می‌گیرد. دولت، انقلاب به مثابه مصاف قدرت، حزب به عنوان ابزار اعمال قدرت، و در درون حزب کمیته‌ی مرکزی، همه به بت‌واره تبدیل می‌شوند. چپ به عنوان نیروی ضداتوریته، تسلیم اتوریته‌های آفریده یا پنداشته‌ی خود می‌شود.

یکی از پیامدهای فراروی از موضع و انحلال تفکیک‌ها و تفاوت‌ها در «خلق»، از دست رفتن حساسیت نسبت به تبعیض است. «خلق» انبان تبعیض است. جامعه‌ی مدنی، بر خلاف تصویری که ملت‌باوری و خلق‌گرایی از آن به دست می‌دهد - به توصیف هگل و پس از او مارکس - عرصه‌ی کشاکش است. چپ خلق‌گرا تفکیک طبقاتی و تفکیک‌های تبعیض‌آور را با آن شیوه‌ی فراروی در تفکیک میان «خلق» و «ضد خلق» رفع می‌کند. این رفع، که از جنس انحلال است، در بازتاب در سیاست و برنامه، مبنای خود را در ثمره‌ی خود بازتولید می‌کند. ندیدن استثمار و ندیدن تبعیض موجه می‌شود. هر چه پلشتی است در «ضد خلق» جمع می‌شود که محدود می‌گردد به دولت ضد خلقی و پشتیبانان امپریالیست آن، و در مقابل «خلق» یکدست و منزّه می‌شود. مبارزه‌ی طبقاتی معنای خود را از دست می‌دهد و اعتراض به تبعیض در درون «خلق» به بهانه‌ی حفظ وحدت ممنوع می‌گردد.

افزون بر «خلق» و «ضد خلق» مجموعه‌ای دیگری از تفکیک‌ها بر پایه‌ی منطق استعلایی ترک موضع انجام شده که استخوان‌بندی و سازه‌های گفتمان چپ را تشکیل می‌داده‌اند. تفکیک وظیفه‌ی سوسیالیستی از وظیفه‌ی دموکراتیک از جمله‌ی آنهاست. «خلق» دیکته‌کننده‌ی وظیفه‌ی دموکراتیک است، خلقی که شکاف‌ها و تبعیض‌های درونی آن دیده نمی‌شود. به این ترتیب رابطه‌ی میان وظیفه‌ی دموکراتیک و مبارزه علیه تبعیض که شرط تاریخی امکان استثمار است، گسسته می‌گردد.

مارکسیسم در این ساختمانی که با مجموعه‌ای از مقوله‌ها و تفکیک و حکم‌ها بنا شده، چیزی چون تابلو و دکور است. اکنون ساختمانی که با تلاش فراوان با مصالح قرن بیستم ساخته شده بود و بسی عظیم و استوار می‌نمود، ترک برداشته، تا حدی متروک شده، اما جایگزینی نیافته است. تعدادی خانه‌ی موقت این سو و آن سو می‌بینیم که بعضاً با همان مصالح قدیم برپا شده‌اند. یک پارادایم (سرنمون شناختی) در هم شکسته و ناتوانی خود را در تبیین پدیده‌ها نشان داده، اما پارادایم یا پارادایم‌های دیگری جای آن را نگرفته‌اند. انتقال، مستلزم فکر تیز و بحث سرزنده‌ای است که با روحیه‌ی افسرده نمی‌خواند.

نیازی به آن نیست که یک پارادایم سازه‌بندی شده و پر شاخ و برگ جای پارادایم پیشین را بگیرد. برپا کردن این پارادایم مستلزم کار پرزحمت تفسیر جهانی است که در حال تغییر است. این جهان منتظر تفسیر ما نمی‌ماند و پیش از آنکه بتوانیم تفسیر کاملی از آن عرضه کنیم، چیزی دیگر شده است. مهم، دیدن ثابت‌ها در جریان متغیر است: بهره‌کشی، تبعیض، خشونت و به خطر افتادن محیط زیست.

آنچه به آن نیاز داریم بازگشت به موضع اصلی است و نقد ایدئولوژی، نقد ساختارشکن مقوله‌ها و گزاره‌هایی که ما را از موضع خود دور می‌کرده‌اند.

سر موضع بودن، فرقه‌گرایی و جدا کردن خود از بقیه («خلق» سابق) نیست. موضع‌مندی و تصریح آن عمیقاً دموکراتیک است. جامعه شبیه یک ماتریس است. ما در خانه‌های معینی پا استوار می‌کنیم و درست از آنجا به تشریح این ماتریس می‌پردازیم.<sup>۱</sup> جایی بر فراز جامعه، به حکم گونه‌ای نظرکردگی تاریخی، نداریم. این یک متانت معرفتی است. هم نقطه‌ی قوت خود را می‌دانیم و هم به محدودیت شناخت باور داریم.

همسبته با نقد ایدئولوژی نقد فetišسیسم قدرت است، موضوعی که کلیاتی درباره آن گفته شد. بخشی از شکست چپ به ناسازه‌ی سیاسی برمی‌گردد که بیرون آمدن چیزی خلاف خواست و آرزو از دل عمل سیاسی است. یک شکل تراژیک ناسازه آن

<sup>۱</sup> درباره‌ی توصیف فضای اجتماعی همچون یک ماتریس بنگرید به بخش دوم مقاله‌ی «تعلق داشتن، تعلق نداشتن» که پیش‌تر نشانی‌اش داده شد.



است که قدرتی برپا کنیم یا به شکل‌گیری قدرتی کمک کنیم که از پایه‌ی خود برکنده می‌شود، در برابر ما می‌ایستد و سرکوب‌مان می‌کند.<sup>۱</sup> فقدان حساسیت به این که قدرت راه خود را می‌رود و به‌سادگی مستقل می‌شود، و غفلت از اینکه شیفتگی به آن به عبودیت می‌انجامد، به تراژدی‌های اصلی‌ای راه برده‌اند که سرنوشت چپ را در قرن بیستم رقم زده‌اند.

## چکیده

بازگشت به موضع جامعه‌محوری به جای دولت‌محوری که مشخصاً یعنی تعیین جایگاه و میدان حرکت در ماتریس اجتماعی برپایه‌ی معیارهای بهره‌کشی و تبعیض، بر همین پایه بنیادی دانستن مبارزه‌ی طبقاتی و نگرستن به امر سیاسی به عنوان امر این مبارزه، تأکید بر موضع در عین متانت معرفت‌شناختی، اندیشه بر عواقب و پیامدها و در نظر گرفتن خیر عموم در شکل فعلیت‌مند آن و نه یک وعده‌ی تاریخی – اینها می‌توانند راه‌گشا باشند، نه فقط به سوی آینده بلکه به سوی گذشته. با معیارها و اصل‌های اندیشیده است که می‌توانیم تاریخ را بازخوانیم و در آن راه‌های انتخاب را ببینیم، راه‌هایی که نرفتم در حالی که گشوده بودند. آنها را گشوده می‌بینیم، هنگامی که آینده خود را به روی ما بگشاید.

<sup>۱</sup> در این باره بنگرید به:

محمد رضا نیکفر: چپ و ناسازه سیاسی